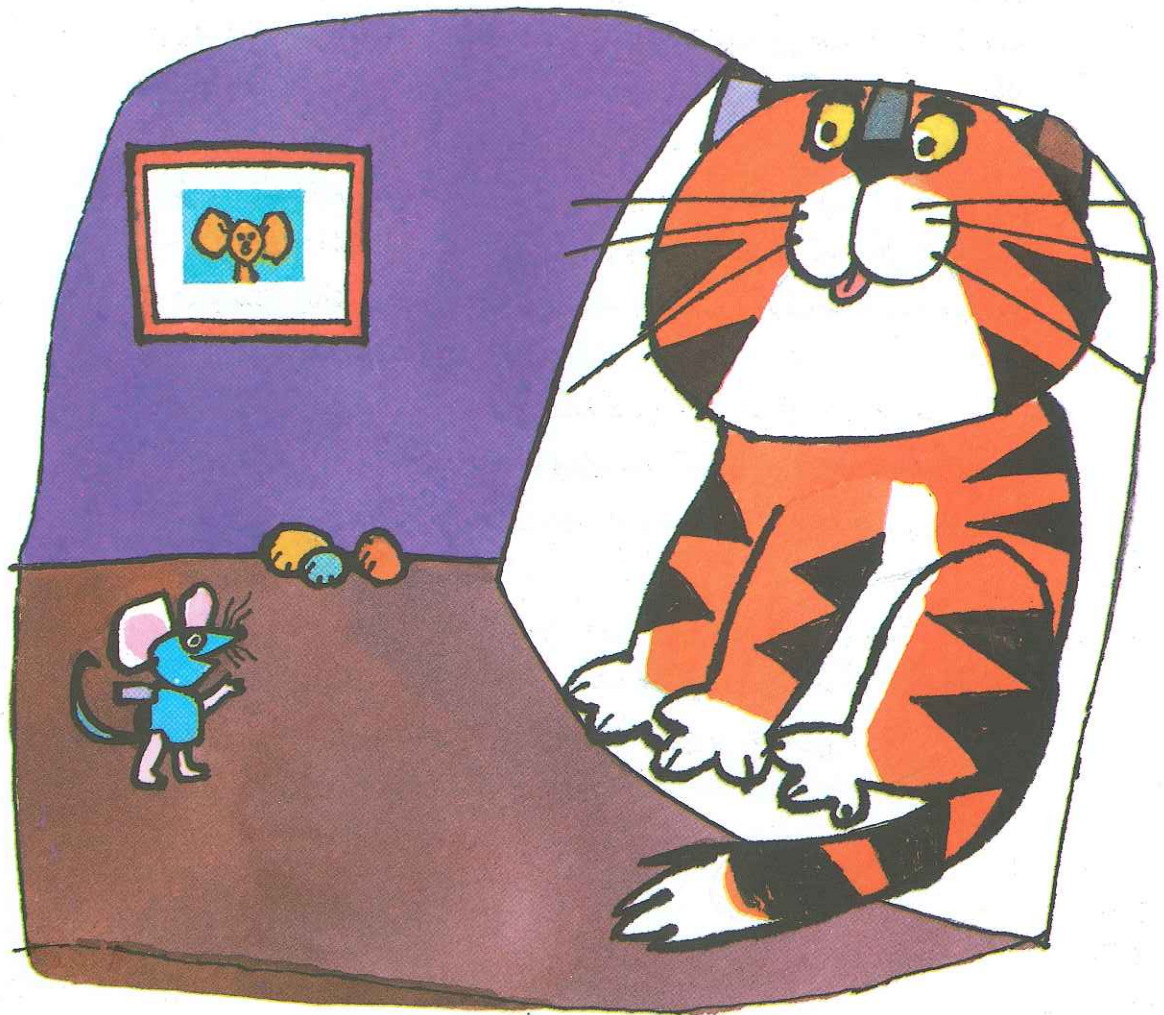

آقا موش باهوش

یکی بود یکی نبود. یک آقا موش بود که خیلی باهوش بود. روزی توی لانه اش خوابیده بود، صدای میومیو شنید. از خواب پرید. نگاه کرد و دید یک گربه چاق و چله جلو در لانه نشسته است. از توی لانه داد زد: «آقا گربه، سلام! می خواهی مرا بخوری؟»



گربه گفت: «آره که می‌خواهم! منتظرم بیایی بیرون، تا بگیرم و بخورم.»

آقا موش گفت: «چرا تو زحمت بکشی؟! دهانت را باز کن، خودم می‌پریم توی آن. اما چشمهایت را ببند تا نترسم.»
گربه دهانش را باز کرد و چشمهایش را بست.
آقا موش ناگهان از توی لانه، یک سنگ برداشت و پرت کرد توی دهان گربه.

گربه خیال کرد که موش پریده توی دهانش. دهانش را بست و سنگ را قورت داد. سنگ افتاد تو شکمش و تق... صدا داد.

گربه گفت: «این چه صدایی بود؟»
آقا موش داد زد: «این صدای استخوانهای من بود، چون که من خیلی لاغر و استخوانی‌ام. اما یک خواهر کوچولو دارم که خیلی تُپل مُپل است. می‌خواهی او را بخوری؟»

گربه گفت «آره که می‌خواهم! کجاست تا بگیرمش؟»
آقا موش گفت: «توی لانه است. اما تو زحمت نکش. دهانت را باز کن و چشمهایت را ببند، خودش می‌آید.»

گربه دهانش را باز کرد و چشمهایش را بست.
آقا موش داد زد: «خواهر تُپلی، بدو بیا پیش من، توی شکم آقا گربه!»
بعد هم یک سنگ دیگر برداشت و پرت کرد توی دهان گربه.
گربه دهانش را بست و سنگ را قورت داد. سنگ دوم افتاد روی سنگ اول و تق تق... صدا داد.

گربه گفت: «این چه صدایی بود؟»

آقا موش داد زد: «خواهر کوچولویم بالا و پایین می‌پرد، بازیگوشی می‌کند.»

گربه گفت: «خُب، بگو نکند!»

آقا موش گفت: «حرف مرا گوش نمی‌کند. فقط حرف آقا داداشم را گوش می‌کند. می‌خواهی او را صدا کنم؟»

گربه گفت: «آره، صدایش کن!»

بعد هم دهانش را باز کرد و چشمهایش را بست، تا داداش آقا موش هم برود توی شکمش.

آقا موش داد زد: «داداش جان، آقا داداش جان! خواهر کوچولویمان توی شکم گربه شلوغ کرده، بیا ساکتش کن!»

بعد هم یک سنگ دیگر برداشت و پرت کرد توی دهان گربه.

سنگ سوم هم رفت توی شکم گربه، افتاد روی سنگ دوم و اول، تق تق... صدا داد.

گربه گفت: «چه خبر است؟ چقدر سروصدا می‌کنید!»

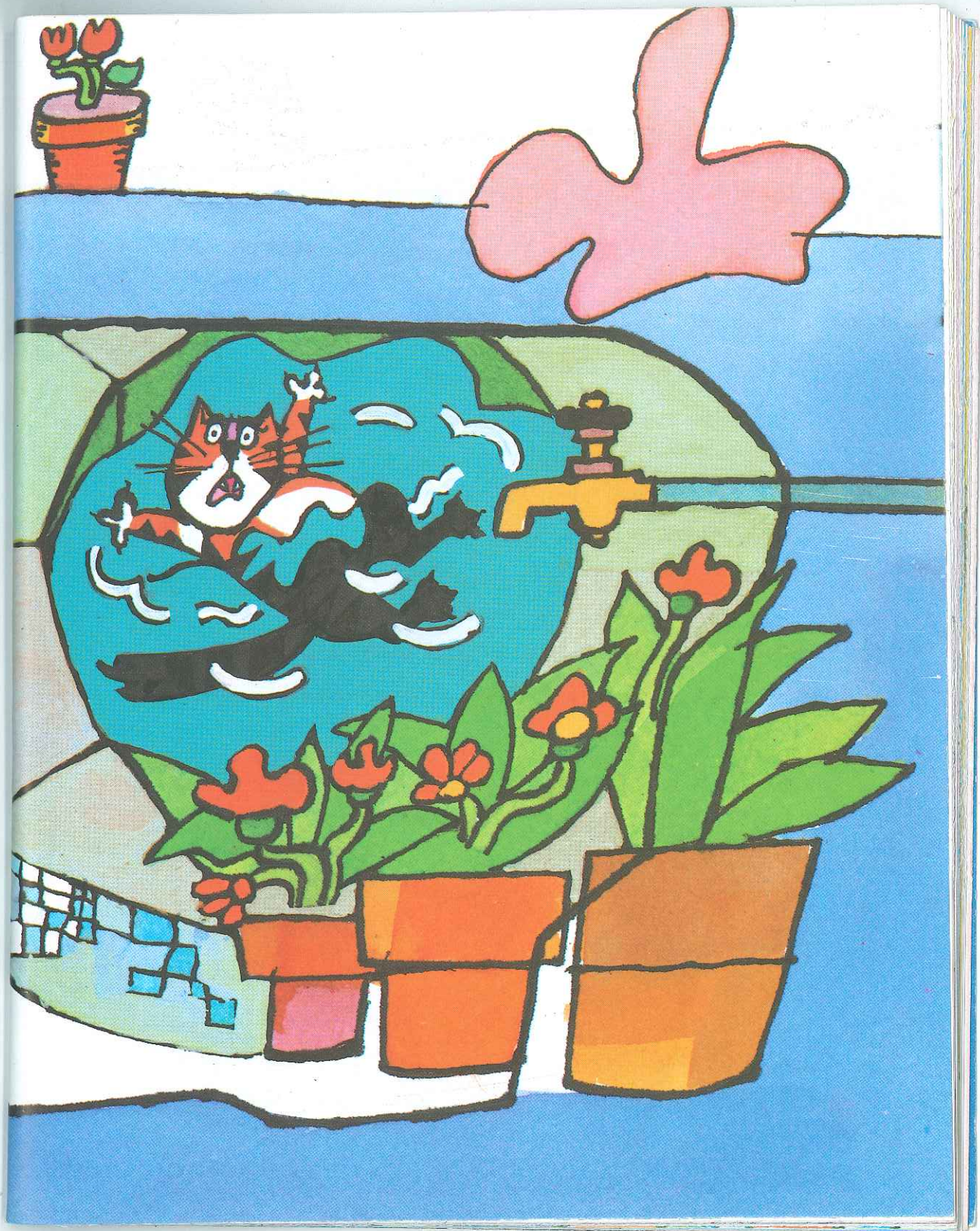
آقا موش داد زد: «خبری نیست. آقا داداشم دارد خواهر کوچولویم را تنبیه می‌کند.»

گربه گفت: «بگو نکند!»

آقا موش گفت: «گوش نمی‌کند. چون که عصبانی شده. باید یک کم آب خنک بخورد تا آرام شود.»

گربه گفت: «حالا من چه کار کنم؟»

آقا موش گفت: «اگر زحمتی نیست، برو لب حوض آب، یک کم آب بخور تا دل داداش خنک شود.»





گرچه راه افتاد و رفت لب حوض. خواست که آب بخورد، سنگهای توی
دلش سنگینی کرد و گرچه افتاد توی آب. قُلپ قُلپ آب خورد و میو میو
صدا کرد.

آقا موش باهوش از لانه بیرون پرید. گرچه را توی حوض دید. خوشحال
شد و خندید. بعد هم دُم باریکش را گذاشت روی دوشش و رفت به گشت و
تماشا.